

متن نمایشنامه اذان صبح

نویسنده : مهدی متوسلی

صحنه اول :

اجرای فرم (نمایی از جنگ نهروان و بازگشت سپاه)

راوی : روایت اول

امام آهنگ شام کرده بود و سپاه بهانه جو بازگشت به کوفه را طلب می کرد .
یعنی درست بعد از جنگ نهروان . امام بر فرمان خود اصرار داشتند و سپاه خستگی از جنگ نیم روزه نهروان را بهانه می کرد.
آری بهانه نهروان ، بهانه تراشید و سپاه ساده دل از میانه راه شام آهنگ کوفه کرد سپاه در چشم بهم زدنی راه خود را گرفت
از هم پاشید و امام خسته از بی مهتری مردم به کوفه برگشت .
اما بزرگان عراق که از ناراحتی امام بی اطلاع نبودند وعده دادند تا در آینده ای نزدیک دوباره سپاه را مهیا کنند و مردان شهر
و قبیله خودشان را عازم نخیله کنند.
اما امام خسته از عتاب و خطاب و ناامید از وعده های مردم هرگز از هدایت سر زمین عراق دلسرد نشد . و با درایتی بی نظیر
در انتظار فرصتی بود تا دوباره با سپاه بزرگی حرکت به سوی شام را آغاز کند .
امام نگران است هدر رفتن فرصتها ، در اندیشه یک آغاز بود

صحنه دوم

صحنه : خیمه ای است کشیده در وسط صحنه ، که پارچه ای درب آنرا پوشانده است (ابوایوب ابن عباس و اشعث در صحنه
حضور دارند . اشعث به روشن کردن آتش مشغول است)

ابوایوب : (برای ابن عباس آب می ریزد)

ابن عباس : عجب سکوت و آرامشی ابوایوب ؟ (کاسه آب را می گیرد)

اشعث : دیاری که به فراموشی رفته است ، چه حرفی برای گفتن دارد .

ابوایوب : هر چه باشد اینجا اردوگاه سپاه کوفه است و این سپاه ، سالاری دارد .

اشعث : سردار و سالاری که مردان جنگیش به لانه های پشت به آفتاب کوفه خزیده اند!

ابن عباس : (کاسه را باز آب کرده برای اشعث می برد) هوم ، اما اینرا نیز فراموش نکن!، پسر ابیطالب علم سخن

گفتن با خزندگان را هم می داند (کاسه آب را به او می دهد) او خوب می داند که چگونه بخواند تا این اولاد چموش آدم را

به نخیله بکشاند (اشاره به اشعث دارد)

(ابوایوب می خندد و آرام به کنار اشعث می رود . ابن عباس کاسه آب را پس می گیرد و در گوشه ای می نشیند)

ابوایوب : (به ابن عباس) پسر قیس برای خبر به نخیله آمده است . (به اشعث) گمان باطل نکنم ، کوفه باز آبستن حادثه
است .

اشعث : نه ابوایوب ، نه . سالهاست که شکم این سرزمین ورم کرده است ، اما هیچ نمی زاید .

ابن عباس : (از کوره در می رود) شاید قابله ها مقصر باشند؟؟

اشعث : قابله ها ؟

ابن عباس : آری ، همانها که با دیدن قرآنها بالای نیزه دست از کار کشیدند (رو می گرداند) و گرنه

پیروزی مردم عراق سالها پیش رقم خورده بود .

اشعث : این شمشیر شماتت و سرزنشت را غلاف کن ابن عباس .

چیزی بود که گذشت . خدا هم ما را بخشید .

(اشعث به گوشه ای می نشیند)

ابویوب : (به عصبانیت اشعث می خندد) . ابن عباس ، اشعث بن قیس از بزرگان عراق و از سران مورد احترام ماست . یک امشب را به میهمانی نخيله آمده ، راحتش بگذار .

ابن عباس : خدا می داند که قصد آزارش را ندارم (به سراغ اشعث می رود) او مرا خوب می شناسد و از محبت من آگاه است .

(اشعث نگاهی به ابن عباس می اندازد ، ابن عباس تمنا می کند اشعث راضی می شود اشعث دست دراز می کند و با کمک ابن عباس بر می خیزد - صدای پای سوار - حارث وارد می شود .)

حارث : درود بر بزرگان سپاه (نامه را به ابویوب می دهد و با اشاره ابویوب خارج می شود)
ابویوب : (نگاهی به نامه می کند) گویا ابوالحسن خطبه ای خوانده و بار دیگر مردم را به جهاد دعوت کرده است .
(اشعث و ابن عباس یکدیگر را با تعجب نگاه می کنند)

ابن عباس : پس تو از آنچه در کوفه می گذرد خبر می گیری !
ابویوب : پسر ابیطالب مرا به اینجا نفرستاده تا از اوضاع کوفه غافل بمانم .
اشعث : ابوالحسن از این جماعت مفلوک چه می خواهد ؟ ... که برای جهاد با حکومت شام اردو بزنند ؟ به خدا سوگند عراق آشفته تر از آنست که با تدبیر جنگ و جهاد آرام شود .

ابن عباس : (رو به ابویوب) ترسم از آنست که باز سخنی بگویم و این پیرمرد فتنه ای بپا کند . (به اشعث رو می کند)
ببین پسر قیس ...

اشعث : باشد ... باشد قبول ، اما اگر کسی نیامد ؟؟

ابن عباس : ما کار خویش را انجام می دهیم ، (نامه را از ابویوب می گیرد و می گشاید) از حجرین عدی به ابویوب انصاری

و اما بعد

امروز امام پس از نماز جماعت در خطابه ای مردم را به حضور سریع در سپاه عراق دعوت فرمود پس آگاه باش که بزودی جماعتی به نخيله خواهند رسید تجهیزات لازم را نیز به اردوگاه فرستاده ایم خیمه های اردوگاه را برپا کنید و مردان جنگی را به سلاح و آذوقه تجهیز نمایید
(والسلام)

(فرمان را می بندد) اشعث ، سالها فلاکت و بدبختی برای مردم عراق کم نبوده است . (التماس می کند) اینبار باید کار پسر ابوسفیان را یکسره کنیم .

(عبدالله و حارث وارد می شوند)

عبدالله : درود بر امیر ، یا ابویوب ، دوازده شتر شمشیر و نیزه از کوفه رسیده است . سیصد خیمه بزرگ را در دشتهای پایین اردوگاه پیاده کرده ایم . دویست خیمه دیگر هم در راه است . هرگونه امر کنید ، سپاهیان اطاعت می کنند .
(همه هم سربازان)

حارث : یا امیر ، چنان شور و حالی در اردوگاه افتاده است که دیگر هیچکس در فکر آسایش نیست .

ابویوب : خداوند به بازوانشان قدرت دهد (رو به عبدا...) گروهی را با اشعث ابن قیس راهی کن تا خیمه های پایین اردوگاه را برپا کنند . (دستپایش را بلند می کند) آهای سربازان نخيله ! پرچمهای اردوگاه را برافرازید که فردا صبح مردان جنگی عراق اردوگاه شما را لبریز خواهند کرد .

(موسیقی)

ابویوب : ابن عباس فن شمشیر و نیزه را خوب می داند ، سربازان را بگوئید تا به فرمان او مشق شمشیر کنند

(تاریکی)

صحنه سوّم

اجرای فرم (نمایی از بیم و امید)

صحنه چهارم

صحنه : ۲ خیمه در سمت راست و برج نگهبانی در سمت چپ دیده می شود . آفتاب طلوع کرده است عبدالله و حارث بالای برج دور دست را نگاه می کنند اشعث در پاگرد برج ایستاده و با نگهبانان صحبت می کند . دو سرباز همراه ابویوب وارد می شوند و وسائل را بر زمین می گذارند . ابن عباس و حجر از راست صحنه وارد شده به پای برج می روند اشعث به پایین می آید .

ابن عباس : آی عبدالله چه می بینی ؟

عبدالله : هیچ یا امیر ، هیچ

حارث : (به سمت پایین راه می افتد) بیابانی که گاه با چند رهگزر از خلوت بیرون می آید و آفتاب سوزانی که همان چند نفر را هم پشیمان می کند

ابویوب : (رو به ابن عباس) آنهایی که تا کنون آمده اند ، به چند می رسند ؟

ابن عباس : به اصحاب بدر

حجر : یعنی همین !!؟

اشعث : من که از آغاز هم گفتم ، جماعتی که سرگرم کار و زراعت روزانه اند نمی توانند به این سرعت همراه امام بیرون بیایند .

ابن عباس : (از خودش هم ناراحت است) و شاید هم ، نمی خواهد همراه ما بیایند .

ابویوب : از کوفه ای که سپاه صفین را بپا کرده است ، چنین انتظاری نیست ، چرا ؟

اشعث : درود خدا بر ابویوب انصاری . درد از مردم نیست . از ماست . این بندگان خدا که تا توان داشته اند . جنگیده اند . آن چه بی تدبیری است از ماست .

حجر : (رو به ابن عباس) این اشعث باز به گزافه و هذیان افتاده است .

اشعث : نه ، اشتباه نکن حجر ، اینها گزافه نیست . حقیقت است . هیچکس بی دلیل و ، شمشیر نمی کشد ، بی هدف خود را آواره کوه و بیابان نمی کند و تن به جهاد نمی دهد .

حجر : هر چه باشد دعوت امام برای جهاد دور از تدبیر و برهان نیست .

اشعث : (میدان داری می کند) ، من با آنچه پسر ابیطالب انجام می دهد کاری ندارم . او تدبیر حکومت خویش می کند اما من ، مردم را می بینم . ببین حجر ، مردم خسته اند و ناتوان ، چرا فکر نمی کنی ؟ چندین سال است روی آرامش را ندیده اند . مردم رعیتند . روزها را شمشیر می زنند تا شبی را به آسودگی بخوابند . سایه مرگ و مصیبت را در کوفه نمی بینید (حجر با ناراحتی و عصبانیت رو می گرداند)

ابن عباس : (از پله های برج به آرامی بالا می رود) اشعث بی راهه نمی گوید . سری به کوچه ها بزنید . خانه ای نیست که عزیزی را از دست نداده باشد و خسارت از محصول و مال و منالش ندیده باشد .

حجر : (رو به ابویوب) اینها به عهده مولایمان پسر ابیطالب است ؟

ابن عباس : (در پاگرد برج می ایستد) نه حجر ، نه . آنچه حکومت عراق برای مردم داشته ، آیا جز این بوده است (پله ها را ادامه می دهد)

اشعث : تو را به خدا ابن عباس ، تو بگو . از چنین مردمی که همه چیز از دست داده اند و هیچ بدست نیاورده اند ، چه انتظاری باید داشت ؟

ابن عباس : (دست را سایبان کرده دور دست را نگاه می کند) هیچ ، ... هیچ .

(سکوت)

حجر : (رو به ابن عباس . بآرامی) آیا براستی کسانی که همراه امام در صفین و نهروان جنگیدند ، برای بدست آوردن چیزی آمده بودند ؟

اشعث : (با صدای بلند) آری ، آری .

حجر : (به سمت اشعث هجوم می برد) بخدا سوگند که دروغ می گویی پس برایمان بازگو آنها که جان خود را فدا کردند چه بدست آوردند ؟

اشعث : آرام باش جوان ، آرام ، می خواهی تا من سخن نگویم و حرف ، حرف تو باشد ؟ باشد درست است من سخنی نمی گویم . اما گیرم که مرا ساکت کردی (کنار کوزه آب می نشینید و به تلخی می خندد) می خواهی با سپاه ۴۰۰ نفره ات حکومت شام را از پا درآوری ؟

ابویوب : با نیش و کنایه کاری به پیش نخواهد رفت . آنچه امروز پیش آمده ، دردی است برای همه .
ابن عباس : (از برج به پایین می آید) شنیدن چند جمله ، از یک پیرمرد محاسن سفید چندان دشوار نیست . این هم نظری است . به شنیدن آن که می ارزد .

اشعث : (میدان داری می کند) جوان خام است و سینه ستبر . حرف آخر را در رکاب اسبش می داند و پنجه های قدر قدرتش در فکر که ناتوان شد ، از زور کمک می گیرد . گذشت ، گذشت آنروز که برق نیزه و قدرت شمشیر ، تکلیف خیبر را روشن کرد . پنج سال است که می جنگیم . هر روزمان بدتر از دیروز . کجا را گرفته ایم ؟ ! هیچ ، شمشیر زنان و کماندارانمان را هم از دست داده ایم ، همین .

حجر : ابوتراب چه می باید می کرد که نکرد ؟
اشعث : چه می باید می کرد ؟ گویا فراموش کرده ای آنروز را که من در مسجد کوفه فریاد جهاد سر می دادم پسر ابیطالب همه را به آرامش خواند و وفای به عهد با شام را توصیه می کرد .

حجر : و گویا فراموش کرده ای آنروز را که مالک برستون خیمه پسر ابوسفیان می کوبید و مردان تو با شمشیر های آخته به خیمه مولایمان ریختند . چه کسی صلح را تدبیر کرد ؟ ابوتراب ؟

اشعث : آرام ، آرام جوان . اشکال کار در من نیست در توست . چرا که تو پسر ابیطالب را نمی شناسی . بخدا فقط او را دوست داری همین . اما من خود را سردار سپاه او می دانم . تدبیر کار او بعهده ماست . پسر ابیطالب دوست شمشیر و فرزند جهاد است . او از میدان نبرد واهمه ای ندارد . باور کنید اگر قائله صفین پایان نمی گرفت مردی از عرب باقی نمی ماند . چه کسی باید از عیال و کودکانمان نگره داری می کرد ؟ مرزهای حکومت اسلام را کدام سرباز حفاظت می کرد ؟ ها ؟ ... (با بازی از حجر جواب می خواهد)

حجر : (رو به ابن عباس) آری ، راست می گویی . اگر تدبیر تو نبود امروز چه کسی به یاره هایت گوش می داد ؟
(اشعث می خواهد پاسخ بدهد)

حارث : (به دور دست نگاه می کند) یا امیر ، یا امیر . سوارانی به این سو می آیند .
(همه به سمت برج حرکت می کنند)
(موسیقی)

ابویوب : از کدام سو ؟

حارث : از سوی کوفه

عبداله : (نگاه می کند) غبار زیادی بهو است

حارث : خدا کند که سپاهی به کمک آمده باشد .

ابن عباس : (با خوشباوری دستها را باسماں بلند می کند) خدا را شکر . خدا را شکر .

(ابویوب چند پله ای بالا می رود دور دست را نگاه می کند)

(موسیقی پایان می گیرد)

ابو ایوب : (دقت می کند) این غبار به سپاه نمی ماند

ابن عباس : سواری است که به سرعت پیش می آید

ابویوب : (فکر می کند) ببینید کیست که به تنهایی آمده است

حجر : هر کس که باشد برای ما خبر هایی خواهد داشت

(حجر و ابن عباس خارج می شوند)

اشعث : (با خود می گوید) مردک گوسفندی را به شمایل گله می بیند (با طعنه) در تمام سرزمین عراق ، هشت نفر را نمی یابی که با هم باشند . آنوقت مژده رسیدن یک سپاه را می دهد .

(با خود می خندد) اما هر که هست هیبت یک سپاه را با خود دارد .

(قیس به همراه حجر و ابن عباس وارد می شود)

قیس : سلام بر مردان سپاه کوفه .

اشعث : (خود را به آغوش قیس می اندازد) سلام بر امیر سپاه امام .

ابویوب : بیهوده نیست که دیدبانها آمدن یک سپاه را مزده می دهند قیس پسر سعد بن عباده آمده است(قیس را در آغوش می گیرد)

قیس : قیس سربازی است که در رکاب ابوالحسن مشق شمشیر می کند . (با تعجب به ابن عباس نگاه می کند) چند کروور آمده اند ؟

ابن عباس : (رو می گرداند) کرووری نیست .

قیس : (رو به بقیه) حتی هزار ؟

حجر : چهار صد نفر یا قیس .

قیس : به هیچ نزدیکتر است .

ابن عباس : از سپیده صبح به انتظار نشسته ایم و دل خوش کرده ایم به سپاهی که نیامده است .

حجر : شمشیرهایی که فرمان جهاد را شنیده اما اینجا به انتظار نشسته اند و مردانی که خطبه های مولایمان را شنیده و به راه خود رفته اند .

ابویوب : یا قیس چه باید کرد ، کجا باری بر زمین مانده است ؟

قیس : در همین جا ، در کمی آنسو تر ، تنها چند فرسخ دورتر از اینجا در کوچه های شهر ، در صحن مسجد کوفه ، فرمانی که باید بر دل می نشست اما بر زمین مانده است

ابن عباس : چه باید کرد ؟

اشعث : یا قیس عراق امروز به تدبیر ما نیاز دارد .

(قیس ، از زمین بلند می شود)

قیس : تدبیر همان است که ابوتراب گفته ، اگر کمی همت کنیم کارها سامان خواهد گرفت برادران من ، هر یک ما قبیله ای را می شناسیم و طایفه ای را به رفاقت داریم . حرفهای ما بی تأثیر نخواهد بود . ابن عباس ؟

ابن عباس : می دانید مدت زمانی را والی بصره بوده ام ، یقین دارم که مردم شهر از دعوت امام طفره نخواهند رفت .

حجر : مردم ابویوب صحابی بزرگ رسول خداست را می شناسند و کلام او را دوست دارند من و ابویوب نیز پیام امام را برای شهرهای مجاور خواهیم برد

اشعث : رعیت کوفه هم کم نیست من به سراغ آنها خواهیم رفت آنها به من اطمینان دارند .

قیس : به ابوالحسن پیغام دهید فرماندهان سپاه آنچه در توان داشته بکار بسته اند ، تا اردوگاه نخيله از نیزه دار و کماندار لبریز شود .

(موسیقی)

قیس : سپاهی که ابوتراب می خواهد آماده می کنیم .

(تاریکی)

راوی : روایت دوم

راوی : آیا این تلاش بزرگان و فرماندهان سپاه امام به نتیجه ای خواهد رسید و آیا فرمان امام اجرا می شود ؟

براستی این تعلل و رخوت و سستی از چیست ؟

آیا مردم نمی دانند که تصمیمات امام نه از روی کشورگشایی و قدرت طلبی است بلکه برای آینده ایست که اسلام را محفوظ نگه دارد

عجبا از روزگاری که علی فرزند ابی طالب با آنها سخن می گوید اما گویا هیچکس آنرا نمی شنود

امام علی علیه السلام باز هم امیدوار است که بتواند با بیدار کردن دل‌های خفته، مردم را به جهاد دعوت کند. او از هیچ تلاشی مضایقه نمی‌کند و پی در پی و بی وقفه با مردم نمازگزار سخن می‌گوید و مهمتر اینکه نمایندگان خود را برای بسیج مردم به شهرهای مجاور گسیل می‌دارد. و بالاخره تلاشهای امام جواب می‌دهد.

(مکث) مردم می‌آیند اما چگونه ؟ و با کدام انگیزه ؟

آیا چنین سپاهی برای امام خواهد جنگید ؟

ببینم .

صحنه پنجم

صحنه : نخلستانهای اطراف کوفه . چاه آبی در وسط صحنه شب .

ابوعیاش با دلو و چوبی بردوش به کنار چاه آب می‌آید . دلوها را به زمین می‌گذارد صداهایی می‌شنود . بآرامی در تاریکی نخلستان گم می‌شود . عمر وارد می‌شود . دلوها و چوب ابوعیاش را می‌شناسد . بدنبال او می‌گردد .

عمر : (بآرامی) آهای ... آهای کجا رفته ای ؟ (چوب و دلو را به زمین می‌گذارد)

(گویا او را در عمق صحنه می‌بینید . به سمت تاریکی می‌رود)

عمر : آهای ... در آن تاریکی چه کار می‌کنی ؟

(ابوعیاش در تاریکی ظاهر می‌شود . حواسش به سوی تاریکی است و از پشت با اشاره دست عمر را به سکوت می‌خواند)

عمر : (یقه او را از پشت می‌گیرد و به سمت روشنایی می‌کشاند)

ا ... بیا اینجا ببینم .

ابوعیاش : (خود را از دست عمر آزاد می‌کند و به زمین می‌خورد) آه ، می‌شود تا یکبار مزاحم ما نباشی ؟

عمر : (کمی به سمت تاریکی می‌رود و بر می‌گردد) در این تاریکی به کجا چشم می‌اندازی ؟

ابوعیاش : ... ، (می‌خندد) فقط سر و گوشی آب می‌دادم .

عمر : ببینم ، می‌شود که در این بیابان ، دو نفر با هم صحبتی داشته باشند و تو ، از آن بی‌خبر باشی ؟

ابوعیاش : (با شیطننت) نه .

عمر : و آیا می‌شود تا چند نفر لقمه نانی را به دهان بگذارند و تو بر سفره آنان حاضر نباشی ؟

ابوعیاش : (با دستهایش بازی می‌کند)

عمر : (دلو را از چوب باز می‌کند و به سر چاه می‌رود) ببینم ، آنها چه می‌کردند ؟

ابوعیاش : (خود را به نادانی می‌زند) کدامها ؟

عمر : (با تعجب و تحکم) همانها که تو از این پشت مراقبشان بودی ؟

ابوعیاش : ... ، (می‌خندد) کاری نمی‌کردند (دلو خود را به کنار چاه می‌برد)

عمر : (دلو را از چاه بالا می‌کشد) پس نشسته بودند و یکدیگر را نگاه می‌کردند ؟

ابوعیاش : (می‌خندد)

عمر : (حدس می‌زند) دخترک های طایفه حمیر !!؟

ابوعیاش : نه .

ابوعیاش : (برمی‌خیزد ، چرخ می‌زند و در گوش عمر و نجوا می‌کند)

پدرانم می‌گفتند هر گاه سکه های طلا را در دامن خویش دیدی بدان که شب هنگام شمشیرها به درب خانه ات می‌آیند . اما من می‌گویم هر گاه شمشیرهای آخته را دیدی ، بدان که سکه های طلا به زودی درب خانه ات را خواهند کوبید .

(می‌خندد)

(دو سرباز با خود و زره و تجهیزات وارد می‌شوند . کنار چاه آب توقف می‌کنند . ته نیزه هایشان را به زمین می‌گذارند و نفس تازه می‌کنند)

سرباز ۱ : آه خدای بزرگ عجب شب گرمیست .

سرباز ۲ : از نسیم هم خبری نیست .

سرباز ۱: هلاک نشویم خدا را شکر می کنیم (با پشت به زمین می خورد ولی نیزه را همانطور نگاه داشته است . با دست به ابوعیاش اشاره می کند که آب به او برساند .)

ابوعیاش : (ظرف آبی را از لبه چاه بر می دارد و می دود) درود خدا بر تو جوان دلآور .

عمرو : از کجا می آئید که اینچنین لباس رزم به تن کرده اید ؟

سرباز ۲: با گروهی به سوی بصره رفته بودیم . قبائل و طوایف آنجا را تجهیز کردیم .

سرباز ۱: به گمانم چند هزار نفری با ما آمدند .

ابوعیاش : (ظرف را از سرباز ۱ می گیرد) چند هزار نفر !!؟

سرباز ۱: آری ، آنها هم به تنگ آمده اند .

سرباز ۲: خدا کند اینبار دیگر وقفه ای در کار نیفتد . (ظرف را می گیرد) پیروزی تمام این خستگی ها را از یادمان می برد (آب را سر می کشد)

عمرو : حالا لاقل آن زره و حمایل را از تنت در آور تا کمی گرمایت بیفتد .

سرباز ۱: نه ، راحتم . مردان قبیله ما بیعت کرده ایم تا بر کار حاکم شام پایان ندهیم لباس را در نیاوریم .

ابوعیاش : کار را پایان بدهیم !؟

سرباز ۲: (ظرف آب را به ابوعیاش می دهد) آری ، البته اگر اینبار سپاهیان سر به نافرمانی نگذارند و بهانه جویی نکنند .

ابوعیاش : می گویند معاویه نیز سپاه زیادی را مهیا کرده است .

سرباز ۱: (دستش را دراز می کند تا سرباز ۲ او را بلند کند) اهمیتی ندارد (بلند می شود) همه می دانند که سپاه عراق ، هم تدبیر جنگ را بهتر می داند و هم برفنون لشکر کشی آگاه تر است .

(سربازان حرکت می کنند . با دست وداع می کنند)

سرباز ۲: دعا کنید که خدا دروازه های شام را به روی سپاه عراق باز کند .

(سربازان خارج می شوند . ابوعیاش مشایعت می کند)

ابوعیاش : (برایشان دست تکان می دهد) دعا کنید خدا بخت ما بیچاره ها را باز کند .

عمرو : (دلو خالی را بر می دارد و به سمت چاه می رود) به گمانم دیوانه شده اند . شکمهایشان از گرسنگی زوزه می کشد ، باز شمشیرهایشان را برداشته و براه افتاده اند .

ابوعیاش : (دلوش را بر می دارد) یقیناً دستمزد خوبی بابت جنگاوری می گیرند .

عمرو : (دلوش را به چاه می اندازد) آری ، وگرنه در این هوای گرم چه کسی به رایگان راهی بیابان می شود !

ابوعیاش : (کمک می کند تا دلو عمرو بالا بیاید) شاید هم غنیمت خوبی نصیبشان شود .

عمرو : غنیمت !؟ هه ، هر چه در نهروان یافتند اینبار بیشتر می گیرند .

ابوعیاش : (دلوش را می اندازد) شنیده ام که در سپاه شام هم وضع بدک نیست .

(ابوعیاش دلوش را بالا می کشد و عمرو دلوهایش را به چوب می بندد)

عمرو : به گمانم اینبار جدیست . پسر ایطالب با کسی شوخی ندارد وقتی که شمشیر بر می دارد ...

(ابوعیاش وحشت می کند. به عمرو کمک می کند تا دلوهایش را به دوش بگیرد.)

ابوعیاش : (جلوی عمرو را می گیرد) به گمانم بهترین فرصت است باید بار ببندیم و شبانه بگریزیم .

عمرو : به کجا ؟ ؟

ابوعیاش : به آنسو ...

(اشعث وارد می شود)

اشعث : در آن سو که در هم و دیناری نیست ، همه مزدوری است .

(عمرو دلوها را به زمین می گذارد ابوعیاش ، وحشت زده خم و راست می شود)

ابوعیاش : آری ، آری .

عمرو : حرفهای ما را می شنیدی !؟

اشعث : نه ، ابدأ . گوشهای من به شنیدن حرف خسته اند و ناتوان . ولی در عوض چشمهای تیزبینی دارم که حوادث روزگار را پیشاپیش می بیند

ابوعیاش : پس بهتر این است که بیش از این وقت را تلف نکنیم و سری هم به سپاه شام بزنیم .

اشعث : نه ، کجا ؟ عراق سرزمین ماست .

عمرو : یا اشعث ، تو بزرگ مردم عراقی و ما تو را به امیری می شناسیم ، ما ترسمان بر این است که پای این آرزوی خود بسوزیم . آنوقت چه کسی نخلهایمان را آبیاری و عیالاتمان را سرپرستی می کند .

اشعث : تعجیل نکن مرد ، تعجیل نکن . ها ... ها ، این خط را ببین ، نه در آن قلعه است نه در ته دره درست در وسط ، همین را بگیر و برو .

عمرو : به کجا ؟؟

اشعث : به همین جا ، همین جا که ایستاده ایم .

ابوعیاش : (بدنبال چیزی می گردد) اینجا؟؟!

اشعث : آری ، درست در وسط ، یعنی نه زیاد طمع کن که مثل طلحه و زبیراز دم تیغ بگذاری و نه در سپاه شام که اجیر باشی و عاقبتت نامعلوم . قرآنتان را بخوانید و خمس و زکاتتان را پرداخت کنید .

عمرو : (دلوها را بدوش می گیرد) پس با این حساب به همین که هست راضی باشیم .

اشعث : (جلوی عمرو را می گیرد دلوها را پایین می گذارد) ولی مراقب جانتان باشید . بخدا سوگند اگر این جنگها ادامه یابد عرب نابود می شود و در عراق جز اطفال و زنان بیوه چیزی باقی نمی ماند .

ابوعیاش : چه خوب !

اشعث : پس دلوهای آبتان را بگذارید و همراه سپاه به نخيله بیائید . زبانتان ! زبانتان را در کام فروگیرید و همه چیز را بمن بسپارید .

(موسیقی تعویض صحنه)

اشعث : خدایا ، تو می دانی که من به فکر این بیچاره ها هستم .

(تاریکی)

صحنه ششم و هفتم

صحنه : چند خیمه و خیمه فرماندهی

(سر و صدا ، همهمه ، صدای پای اسبهای که در حرکتند - گروهی به صف ایستاده اند و از خیمه سلاح تحویل می گیرند ، رفت و آمد افراد مسلح)

(ابن عباس در صحنه حضور دارد و سربازانی به دستور او شمشیر ها و نیزه ها را جابجا می کنند)

عبداله : آرام ، آرام باشید . چند لحظه ای تحمل کنید ، کار همه را راه می اندازم .

سرباز ۱ : عبداله کمی زودتر . باید به نماز برسیم .

سرباز ۲ : چه خیر است ؟ صبر کن کار ما راه بیندازد .

سرباز ۳ : (وارد می شود) آی عبداله ، این شمشیررا عوض کن ، به درد من نمی خورد .

(همهمه سربازان)

سرباز ۴ : آه ، بگذار به کار ما برسد

عبداله : مگر چه ایرادی دارد ؟

سرباز ۳ : فرسوده است . با یک ضربت محکم ، خواهد شکست .

سرباز ۵ : ای بابا مگر می خواهی گردن مرا بزنی ؟

(همه می خندند - شلوغ می شود)

عبداله : ساکت ، شلوغ نکنید ، بگذار ببینیم چه می خواهد ؟

سربازان : ای بابا ، کار داریم .

عبداله : بده به من (شمشیر را می گیرد و در شمشیر دیگری تحویل می دهد) خوبست؟
سربازان : خوب الحمداله ، برو دیگر
عبداله : (به سرباز توی صف) تو از کدام قبیله ای ؟
سرباز ۲ : از قبیله جبن .
عبداله : (همان شمشیر را با سپر و خود به او می دهد) بیا این سپر ، خود و اینهم شمشیر
سرباز ۱ : ممنونم ، اما این شمشیر ؟ من این را نمی خواهم .
(سر و صدای سربازان)
(سرباز ۶ از ته صف خود را به جلو می رساند)
سرباز ۶ : ببینم ، اینرا به من بدهید (شمشیر را می گیرد)
سرباز ۴ : (شمشیر را از دست او می گیرد) مگر نمی بینی ما در صف ایستاده ایم ؟
سرباز ۶ : خوب این که طالب ندارد از آن من .
(سر و صدای سربازان - او را به انتهای صف می کشانند)
عبداله : (شمشیر را عوض می کند) بیا اینهم شمشیر ، دیگر چه ؟
سربازان : برو دیگر ، بگذار به کار ما برسد .
سرباز ۱ : این سپر هم خوب نیست . آن سپر را بمن بده .
ابن عباس : چه خبر است عبدالله ؟
(سربازان کمی آرام می شوند)
عبداله : اینها سربازانی هستند که امروز به اردوگاه آمده اند . می خواهم آنچه از شمشیر و کمان موجود است به آنها بدهم .
سرباز ۶ : (پیش می آید) یا امیر ما شمشیری می خواهیم که بر سپر دشمن بکوبیم یک سپر می خواهیم که دشمن شمشیر
خود را بر آن بکوبد و لقمه نانی که شکم را سیر کند ، همین .
ابن عباس : (می خندد) بهتر است این کار را به وقت دیگری موکول کنید .
(همه سربازان)
عبداله : آری ، بهتر است منم می خواهم کمی استراحت کنم .
(اعتراض سربازان - عبدالله بدون اهمیت به آنان وسائل را به داخل خیمه می گذارد سربازان پراکنده می شوند)
عبداله : خدا کند که کسی اهل جنگیدن باشد ، با قطعه ای آهن و کمان پیش می رود . آن یکی می گوید هوا گرم است ،
خودی بمن بده که مرا به مشقت نیندازد . این چه جنگاوریست ؟ (در حین جمع آوری وسائل رو به ابن عباس) می بینی
آنچه تکلیف من بوده ، اینست که اینها را تجهیزشان کنم اما خدا رحم کند به فرماندهی که قرار است با اینها به جنگ برود .
(حجر وارد می شود - بسته ای از شمشیر را به زمین می گذارد)
ابن عباس : پسر عدی ، سپاه را چگونه می بینی
حجر : همه چیز خوب است ، خوب . اما کمی با تأخیر . باید به تجهیز سربازان سرعت دهیم .
ابن عباس : (با تعجب) نگاهی به اردگاه ببینداز . دسته دسته شمشیر زن و نیزه دار وارد می شوند . گمان می کنی
تجهیز این جماعت کار آسانی است ؟
حجر : می دانم ، می دانم . ترس من از این اینست که تا ساعتی دیگر قافله ابویوب انصاری هم از راه برسد ...
ابن عباس : مگر جماعت همراه او چند کرور خواهد بود ؟
حجر : کلام ابویوب عطر پیامبر را تازه می کند و دلها را شیدای ابوتراب . آنچه من دیدم ، بیابان را پوشانده بود . مهیا
کردن شمشیر و نیزه برای آن جماعت کثیر وامصیبتای دیگریست . بجنب ابن عباس !!
ابن عباس : اما من از رسیدن قیس می ترسم او را که می شناسی . برای تجهیز سربازانش لحظه ای تحمل نخواهد
کرد .
حجر : (مکشی می کند) می دانی ابن عباس نیامدن سپاه یک مصیبت بود آمدنش چهل هزار مصیبت

(هر دو می خندند)

(حارث وارد می شود)

حارث : یا امیر قیس بن سعد همراه تعداد زیادی از مردان قبیلهٔ ربیعہ به اردوگاه رسیدند جماعت زیادی نیز با ابویوب انصاری همراه شده و به اردوگاه آمده اند .

(سرداران خوشحال می شوند)

حجر : (رو به ابن عباس) باید هر چه زودتر آنها را در گوشه ای از اردوگاه جای دهیم

ابن عباس : هی حارث ، آن خیمه ها را می بینی آنها را به آنسوی راهنمایی کن ، برای مردانشان آب و آذوقه ای بفرست تا خستگی راه از تنشانشان بیرون رود .

حارث : به چشم یا امیر (خارج می شود)

(قیس ابویوب انصاری و عبدا... با تجهیزات نظامی وارد می شوند)

قیس : (شگفت زده) برادران من . غصه هایتان را به فراموشی بسپارید . ببینید ، ابویوب انصاری چه غوغایی به پا کرده است .

ابویوب : بخدا سوگند این بار کار پسر ابوسفیان تمام است

حجر : یا قیس ، ملاقات تو نیز با مردم بی تأثیر نبوده است (نگاه می کند) ببینید چه جماعت بی نظیری آمده اند

ابن عباس : خوشا به سعادت ابوتراب که اینگونه ، به یاری او آمده اند .

عبداله : (از پشت خیمه ها هراسان بیرون می آید) یا ابویوب ، یا ابویوب . جماعتی از پشت اردوگاه به اینسو می آیند .

(سرداران لحظه یکدیگر را نگاه می کنند - موسیقی حماسی)

حجر : (جستی می زند) سواره اند یا پیاده نظام ؟

قیس : نیزه دارند یا تیرانداز؟

ابن عباس : ببینید قافله سالارشان کیست ؟

(موسیقی آرام می شود)

حارث : جماعتی خسته و از پا افتاده

عبدا... : (نگاه می کند) زنان و کودکانی به رنگ بیابان

حارث : به گمانم گرسنه اند و تشنه

عبدا... : بدینجا پناه آورده اند ، ... خدای من

(موسیقی اوج می گیرد - از افق صحنه جماعتی وارد می شوند - زنهای مجروح و کودکانی ناتوان از لابه لای خیمه ها به صحنه می ریزند - پیرمرد نابینایی به همراه کودک و بانویی پیش می آیند - کودک عصای پیرمرد را راهنمایی می کند -

ابوتراب ابن عباس و حجر هر یک کودکی را از زمین بر روی پای خود می گیرند)

پیرمرد : های مردان این دیار ، به مشتت طفل بی پناه با زخمهای تازیانه و شمشیر کمک کنید .

زن : خدا شما را به سلامت دارد . قافله سالار این جمع نابیناست . راه بیابان را خوب نمی شناسد .

(حجر به سرعت نان و خرمایی را برایشان می برد)

کودک : هیچ نمی خواهیم ، فقط به ما بگوئید راه کوفه از کدام سمت است ؟

قیس : به گمانم پسر ابوسفیان دست پیش بر ما گرفته است (قدمی پیش می رود و بر زانو می نشیند) شما از کدام شهر و قبیله اید ؟

حجر : این زخمها که بر بدن دارید چیست ؟

(۲ زن پیش می آیند و در کنار پیرمرد می ایستند)

زن ۲ : ما از اهالی شهر انباریم .

(سرداران خوشحال می شوند)

زن ۳ : مردانی از سپاه شام به شهر و دیار ما ریختند .

کودک : پدران و برادرانمان را کشتند .

زن : اموالمان را بغارت بردند .

پیرمرد : و بر پیر و جوانمان رحم نکردند . شما را به خدا بگوئید راه کوفه را از کدام سو باید رفت .

زن ۱ : شاید علی به داد ما بیچاره ها برسد .

کودک : می گویند او با کودکان مهربان است .

ابویوب : آری ، آری ، شما اکنون در اردوگاه سپاه علی هستید . زخمهای تنتان را می بندیم و تقاص زخمهای دلتان را می گیریم .

(چند ضربه موسیقی - قیس در نور موضعی)

قیس : (به سمت تماشاچی می چرخد) بخدا سوگند معاویه از ساعت مرگ خود باخبر شده است . مرکبم خسته است و ناتوان اسب دیگری را زین کنید که ساعتی را از دست نخواهم داد .

ابویوب : (وارد نور می شود) یا قیس ، قبائلی را می شناسم که اکنون دیگر برای انتقام شهر انبار ، جنگاوران خود را همراه می کنند .

ابن عباس : (وارد نور می شود) مردمانی را سراغ دارم که شاید پیش از غارت اموالشان با سپاه امام بیرون می آیند .

حجر : و من ...؟

قیس : بهتر است تا اینجا بمانی و بر تجهیز سربازان و جنگاوران اردوگاه همت گماری

ابویوب : باید همه چیز مهیا باشد بزودی مردان زیادی بسوی اردوگاه سرازیر خواهند شد

حجر : بسیار خوب . پس شما نیز هر چه زودتر حرکت کنید و از بابت اردوگاه آسوده خاطر باشید .

ابویوب : خدانگهدار .

حجر : خدانگهدار .

قیس و ابن عباس : خدانگهدار .

(تاریکی)

راوی : روایت سوم

راوی : سپاه دست و پا شکسته کوفه ، ستونهای کاخ شام را لرزانده است و معاویه با گرد هم آمدن مردم به دور امام ، خود را باخته جنگ می بیند .

او شک ندارد که اگر امام ، همین سپاه آشفته عراق را به سمت شام حرکت دهد ، کارش به پایان خواهد رسید

چرا که امام در آرایش سپاه و فنون جنگ همتایی ندارد اینجاست که حاکمان شام ، تدبیر تازه ای می اندیشند

معاویه ، دسته های کوچکی از سربازان خود را مامور می کند تا به قلب سر زمین عراق و حتی شهرهای اطراف کوفه نفوذ کنند و تا آنجا که می توانند ، بکشند و ویران کنند .

او می خواست با غارت و کشتار مردم را از پیوستن به سپاه نخیله منصرف گرداند

اما امام ... او دست سیاست پیشگان شام را خوانده بود و تدبیر خود را بکار بست امام مردم را به انتقام کشتگان خود فراخواند

نیرنگ معاویه بجای تزلزل در مردم عراق شوری بپا کرد و فریاد انتقام شهرهای عراق را فراگرفت .

صحنه هشتم

(مردان زیادی با تجهیزات کامل صحنه را پر کرده اند - ابن عباس و اشعث در میان سربازان دیده می شوند که به کار آنان رسیدگی می کنند)

حجر : (نامه ای در دست دارد بر روی چهارپایه می رود) گوش کنید بنابر آنچه ابوالحسن تکلیف کرده اند باید دو هزار

سوار بهمراه جاریه بن قدامه از اردوگاه حرکت کنند مردانی که اسبهایشان تیزرو و در عبور از بی راهه ها استاد باشند .

مرد ۱ : ما یکهزار نفر مردان ربیعه را آماده می کنیم .

مرد ۲ : با هزار نفر از شمشیر زنان بصره .

جماعت : به کجا می خواهند بروند ؟ برای چه ؟ مگر چه خبر است ؟

(هممه - با اشاره حجر ، مردان ۱ ، ۲ ، با عبدالله خارج می شوند)

حجر : گوش کنید ، بسرین ارطاه مردان شهر انبار را به خاک و خون کشید امروز ضحاک بن قیس به شهر سواد حمله کرده است امام فرموده اند تا عاملان این جنایات تعقیب و به مجازات برسند .

مرد ۳ : یا امیر ، راست است که خانه ابویوب انصاری را در مدینه آتش زده اند ؟

مرد ۴ : و می گویند سربازان شام برادرزاده های ابن عباس را در یمن سر بریده اند (هممه)

حجر : آری ، آری پسر ابوسفیان برای ادامه حیات خود به هر جنایتی دست می زند . او می خواهد تا با غارت و کشتار ، جنگجویان عراق را ناامید و مایوس گرداند .

مرد ۵ : اما آنچه او انجام می دهد بیشتر به زیانش خواهد بود .

مرد ۶ : یا این کار مردم عراق در پیوستن به سپاه امام مصمم تر می شوند .

(هممه)

حجر : (با دست به سکوت می خواند) آنچه امروز بر شما تکلیف شده اینست که با جنگاوران همراه خود صحبت کنید و آنها را به پیروزی و فتح سپاه امیدوار کنید شما بزرگان قوم و قبیله اید .

(هممه)

سربازان : اشعث بزرگ همه ماست ، بزرگ عراق اشعث است .

(اشعث بر روی سکویی می ایستد - سکوت می شود)

اشعث : درود خدا بر شما باد .

(هممه جواب)

اشعث : بزرگان عراق . می دانم آنچه امروز شما را به این اردوگاه آورده ، عزت سرزمین عراق است . و افتخار این سرزمین هزاران هزار جنگاوری است که امروز در سپاه گرد آمده اند .

(هممه)

اشعث : پس امروز ... پس امروز روز تدبیر شماست با مردان همراهران صحبت کنید و سپاه را به حرکت در آورید . اما تمام غصه من ، در اینست که با حرکت این سپاه ، زنها و کودکان شما در معرض باشند .

(هممه نگرانی - اشعث پایین می آید - چند نفر دور او را می گیرند)

حجر : گوش کنید ، گوش کنید . (با تحکم) هیچ کس هنوز فرمان حرکت را صادر نکرده است .

(جمعیت آرام می شوند)

مرد ۷ : (با طعنه) یا حجر ، به گمانم باز باید بجای شربت پیروزی ، شربت خون دل بخوریم .

مرد ۸ : اگر قرار است دوباره به مهیمانی پسر عاص برویم پس بهتر است از همین جا شمشیرهایمان را به غلاف بسپاریم .

مرد ۹ : (با امیدواری) ، ما برای جهاد آمده ایم .

حجر : ببینید ، ابوتراب فرموده است تا سپاه را تجهیز کنیم ، پس باید جنگاوران را مهیا و آماده برای جهاد نگاه داریم . نه قدمی پیشتر بگذارید که از فرمان امام غافل بمانیم و نه آنگونه عقب که او از همراهی ما ناامید .

(هممه تأیید)

حجر : برادران من ، امام بزودی از کوفه حرکت کرده و به نخيله می آید دلهایتان را قوی دارید و پرچمهایتان را برافرازید که قوت قلب اردوگاه خواهد بود .

(موسیقی)

حجر : طلبها ، بر طلبهای پیروزی بکوبید که باطل طعم تلخ شکست را خواهد چشید .

(ابن عباس و اشعث از دو سمت خارج می شوند و سربازان به پایکوبی مشغول می شوند)

صحنه نهم

اجرای فرم (پایکوبی سربازان)

راوی :

روایت چهارم

راوی : شادی و نشاط از ویژگی های خوب یک سپاه است

لشگری که امید دارد ، پای می کوبد و فریاد می کشد و پیش می رود .

آری همه مهبیای رزم هستند . امام پرچم می بندند حسن بن علی در جبهه میانه خواهد جنگید .

ابویوب انصاری میمنه و قیس بن سعد میسرۀ سپاه را هدایت می کنند .

سربازان عراق فقط از فتح و پیروزی سخن می گویند و با پایکوبی و نشاط خود را آماده می کنند .

اما در گوشۀ دیگری از اردوگاه زمزمه ای به گوش می رسد .

..... بشنویم .

صحنه دهم

صحنه : نیمه شب - گوشه ای از اردوگاه - چند خیمه در عمق صحنه پیداست (قیس کنار آتش بر روی سکویی نشسته است

. حجر و ابن عباس وارد می شوند . هر کدام تعدادی زره بر روی دست دارند آهسته برای هم تعریف می کنند و زره ها را به

گوشه ای می گذارند)

حجر : (زره ها را مرتب می کند) ببین قیس ، به چه روزی افتاده ایم .

(قیس بی توجه به حرفهای حجر به جلوی صحنه می آید و دور دست را نگاه می کند)

حجر : (ادامه می دهد) از میان آنهمه زره باید در این زره های فرسوده بگردیم ، شاید بتوانیم تن مان را بپوشانیم .

قیس : (با بی تفاوتی حجر را نگاه می کند)

حجر : (فهمیده است ناراحت است . سعی می کند تا او را بحرف بکشاند) بیا قیس ، بیا تا همین ها از دست نرفته ،

برای خودمان زرهی دست و پا کنیم .

ابن عباس : (دوردست را می بیند) عجب جماعت بی نظیری ، تا چشم کار می کند خیمه است و بیرق است و شعله

های آتش . خوشحالیشان صحرا را پر کرده ، به گمانم صدای مهممه و سرود خوانی شان تا کوفه رفته باشد .

(حجر به کنار قیس می آید)

حجر : این خیمه ها آدمی را به وجد می آورد .

ابن عباس : یا حجر ، امشب حال و هوای خاصی این بیابان را گرفته ، بوی خوشی مشامم را نوازش می دهد . لذت

می برم . گویا سالها جوان می شوم .

حجر : آری ، تنهایی کاسه صبر را خرد می کند . موهای سیاه را به سپیدی می کشاند و از بین می برد . شادمانی ما از

حضور سپاه است که گوش تا گوش این دشت را پر کرده است . قیس ، آیا خستگی هایمان به پایان خواهد رسید ؟

ابن عباس : آری ، آری (به سمت قیس بر می گردد) اما گویا قیس از روزگار راضی نیست (کنار قیس می ایستد

(می داند که دل دریایی ات آشوب است . برخیز می ترسم ، کسالت احوالت بر ما هم سرایت کند و غصه های از یاد

رفته را باز گرداند برخیز و از این بلندی نگاهی به این سپاه عظیم بی انداز دلت قوت می گیرد و آرام می شود .

قیس : (بر می خیزد و جلو می آید) ابن عباس ، سپاه را می بینم . اما نمی دانم چرا آوایی در وجودم آزارم می دهد . دائم

ندای یأس می خواند و فال شکست بر می دارد و گاه مانند زنان شوی مرده ضجه می زند و زبان می گیرد . دلم آرام نیست

بدنبال آشوب دلم به کوفه می روم ، عقلم مرا به نخيله می کشاند ، به نخيله می آیم ، اما دوباره دلم مرا به کوفه می خواند .

حجر : آرام باش قیس آشوب دلت ، قامت مردانه ما را هم می شکند . امروز که روزگار بی تابی نیست . یک سپاه نگاهش به

ماست . افسرده می شوند .

(ابن عباس به کنار قیس می آید - آوای مناجات صحنه را پر می کند)

قیس : خدا می داند که نه بر حال سپاه اضطرابی دارم نه بر حال خویش . من هم دوست دارم که از اینجا خیمه های

اردوگاه را ببینم . حضور چهل هزار جنگجوی آماده خوشحالم می کند اما گاه که کوفه را بیداد می آورم باز بی تاب می شوم .

چهره آرام ابالحسن از ذهنم نمی رود .

ابن عباس : (در خود می شکند) شما را به خدا خوشی ام را تلخ نکنید .

قیس : در میانه راه ، بر روی سنگ ایستاده بود و خطبه می خواند دست بر محاسن گرفت، سر به آسمان بلند فرمود و ناگهان مروارید اشک بر زمین فرو ریخت .

حجر : های های میگریست و می گفت کجاست عمار ، کجاست ابن تیهان و کجاست ذوالشهادتین.

ابن عباس : وای بر ما که پسر ابیطالب را به مرگ راضی کرده ایم .

قیس : (نگران) ، به خدا سوگند امام چیزهایی فهمیده است راه می رود . آسمان را نگاه می کند. رنگ از رخسار می بازد و در زیر لب زمزه ای می خواند .

(سکوت)

حجر : (رو به سعید) با خود نجوا می کند . او به این کار عادت کرده است . زمزمه های او را درون چاه نشنیده ای ؟ !

ابن عباس : (سعی می کند حجر را راضی کند) نخلستان است و ابالحسن .

قیس : پس چرا اینگونه اشک می ریزد ؟

حجر : تا بوده است ، ابوتراب بوده است و سجاده ای نمناک اشک . دلپایمان را به شور نیانداز قیس .

قیس : می دانم حجر می دانم . تو مزدت را گرفته ای . حق با توست . (رو به ابن عباس فریاد می زند) حق با

حجرین عدی است . حق با میثم است . حق با قنبر است . اینها مزد خود را گرفته اند ابن عباس . ما جا مانده ایم (رو به حجر

به آرامی) من از نجوی ابالحسن با شما آگاهم . بخدا سوگند چوبه دار میثم را هم نشان داده است .

ابن عباس : (رو به حجر) ابالحسن با شما چه گفته است که ما بی خبریم !!

حجر : (از سر خود باز می کند) بشارتی که شهادت را مژده داده است ، همین .

(سکوت)

قیس : دیدی ؟ دیدی ابن عباس ! که من زمزمه های شبانه او نیز آگاهم . بخدا سوگند او ما را از یاد برده است . علی دیگر

امروز دوستان کوچکی دارد . دوستانی از بچه های یتیم. مشتری های نان خشک و رطب ، که او را بابا صدا می کنند . بابایی

که لقمه های غذا را می گیرد و قصه های قشنگ می خواند . دیشب علی داستان تازه ای آغاز کرده است داستان مادری که

چهار فرزند داشت . (مکث) می گویند این روزها ابوتراب بیشتر از هر وقت فاطمه را یاد می کند .

(تاریکی)

آواز گر : آی مردم آی مردم

علی از دنیاتون سیره

آی مردم آی مردم

علی بی زهرا می میره

صحنه یازدهم :

تلفیقی از نور و صدا - تصویری از ضربت خوردن امام

صحنه دوازدهم و سیزدهم

صحنه : نمایی از خانه های کوفه - در گوشه ای از صحنه درب خانه ای قرار گرفته و در وسط صحنه سکویی وجود دارد .

(گروهی از کودکان کاسه دردست و نوحه خوان به سمت صحنه در حرکتند در هر کاسه شمعی روشن تنها نورهای صحنه

هستند کودکان در میدان صحنه قرار می گیرند - صحنه روشن می شود چند مرد و زن بمرور وارد می شوند .)

کودک ۱ : اینجا همان خانه است .

کودک ۲ : آری ، راه را درست آمده ایم به گمانم باید در بنزیم .

زن ۱ : ای وای ، کودکان کوفه ! اینجا چه می کنید ؟

کودک ۳ : ما به عیادت آمده ایم .

کودک ۴ : تمام دارایی مان را آورده ایم .

کودک ۵ : کاسه شیری که دوی زهر شمشیر است .

زن ۲: کسی چه می داند ، شاید افاقه کند . (کنار دختر کوچکی می نشیند)
 دختر کوچکم سهم امروزش را آورده است دخترک کاسه شیر را به مرد می دهد)
 ابویوب : (بدور بچه ها می چرخد) خدا به شما خیر دهد . آرام باشید . صدای شما مریض را بدحال می کند .
 کودک ۴: ما از حال او بی خبریم . اگر خبری به ما بدهی راضی می شویم .
 ابن عباس : (پیش می آید) ما هم مانند شما ، چیزی نمی دانیم .
 (حجر از خانه خارج می شود)
 قیس : یا حجر ، مولای ما را چه می شود بی تابی این کودکان تاب و توان ما را برده است . تو را به خدا سخنی بگو ... چه باید کرد
 حجر : (پیش می آید) دوستان ، برادران من . خورشید این خانه نور از رخسار باخته است چهره زرد رنگ او فروغی ندارد که تماشايش شما را شادمان سازد . (روبه سرداران) لبهای خاموشش دیگر فرمانی ندارند که بر گوشهای ما سنگینی کند ، آی اهالی کوفه ، بدانید ، مریض این خانه شفا گرفته است طاقت بیاورید . (مویه می کند) یک امشب هم علی را تنها بگذارید ... فقط تا اذان صبح .
 (صدای اذان)
 حجر : چرا هیچکس حرفم را گوش نمی کند شما را به خدا بروید به این کودکان ترحم کنید .
 (جمعی حرکت می کنند اما دو باره می ایستند و سر بر می گردانند)
 حجر : (می نشیند و بر سر کودکی دست می کشد) شما را به خدا ... اینها را با خود ببرید . (به سمت فرماندهان می رود و التماس می کند) می دانم که او را دوست دارید ... اما این فرمان اوست . برخیزید و به خانه های خود بروید .
 (به سوی مردم) برداران من .
 قیس ! اینها دستورات علی است ، برخیز . یا اصیغ ، می دانم که شیدای مولایی، تو را بخدا برخیز ... بروید ... بروید .
 (همه خارج می شوند حجر در گوشه ای می نشیند - با آرامی اشهدان علی ولی ... - تا بوت امام از در خارج و در انتهای صحنه محو می شود - تاریکی)
 صحنه چهاردهم
 صحنه : همان . صبح
 اشعث وارد می شود نگران چرخي به اطراف می زند درب خانه امام نیمه باز است - سرکی می کشد به وسط صحنه می آید
 اشعث : (دستها را باز کرده به آسمان بلند می کند) ای وامصیبتا ، ای فریاد بر ما ، ای خدای بزرگ ، مگر این خانه را صاحبی نیست ؟ چرا درب آن باز است مگر پسر ابیطالب را چه شده است ؟ (همه جمعیت - مردم از کوچه ها و اطراف صحنه وارد می شوند فرماندهان نیز در میان مردم هستند - مردم از هم پرسان هستند و گاه سرکی به خانه امام می کشند)
 مرد ۱: ای وای بر ما ، اینجا چه خبر شده است (بر سر می زند و می نشیند)
 (اشعث در میان جمعیت گم می شود)
 مرد ۲: خدا مرا بکشد چه بلایی بر سر این خانه آمده است ؟
 زن ۱: بلا برای این خانه نیست مصیبتی است که بر این سرزمین آمده است .
 قیس : وای بر این سرزمین ، ... که از این پس هرگز ، روز روشنی را نخواهد دید .
 مرد ۳: خدایا دعایش را اجابت کردی ؟ برسر ما چه خواهد آمد ؟
 ابن عباس : بخدا سوگند اگر مانده بود درهای بهشت را بر روی زمین می گشود هیئات ...
 (حجر از انتهای صحنه پیش می آید و نامه ای را در دست دارد - سکوت - مردم یک به یک متوجه او می شوند به سمت او می گردند و راه را برایش می گشایند - همه در اضطراب و منتظر)
 حجر : (بر روی چهار پایه ای می ایستد لحظه ای همه را نگاه می کند) دیروزمان را به امروز برنده شدیم و فردایمان را به امروز باختیم .
 (گریه های مضحک مردم)

حجر : آنچه باید می گذشت بر ما گذشت و آنچه بایستی بماند مانده است . پسر ابیطالب (گریه حصار) از میان ما رفته است

(گریه فراگیر می شود)

یکی از مردم : (گریه می کند و بر سر می کوبد) پس چه مانده است ؟ پس چه مانده است ؟

(اشعث از میان مردم بیرون می زند)

حجر : اما آنچه باقی مانده ، راهی است ، پرچمی است و سپاهی (مردم آرام آرام از روی زمین بلند می شوند) برادران من گوش کنید آیا می خواهید شما را از آخرین کلام امام آگاه کنم (اشعث با دستهایش مردم را تشویق می کند که جواب مثبت دهند)

جماعت : (بدون وقفه) آری آری

حجر : و آیا می خواهید بدانید که تکلیف امروز ما چیست ؟

جماعت : آری آری

یک نفر : یا حجر همه این جماعت مشتاقند تا بدانند که از این پس امیر و مولای آنها کیست ؟

دیگری : و سرزمین عراق را چه کسی رهبری خواهد کرد ؟

جماعت : آری آری

حجر : گوش کنید آیا دوست دارید بدانید که ابوتراب چه کسی را برای شما برگزیده است ؟

(اشعث غیب می شود)

جماعت : (یک صدا) آری

حجر : و آیا دوست دارید بدانید بزیر پرچم چه کسی باید گرد آئید ؟

جماعت : آری آری

حجر : پس امروز ، به سراغ حسن بن علی بروید . (مهمه سؤال و تأیید) ابالحسن که خدایش رحمت کند فرموده اند با حسن بن علی بیعت کنید و سپاه نخيله را به دستور او به سمت شام حرکت دهید .

(مهمه - موسیقی)

حجر : گوش کنید ، مبادا در بیعت با حسن بن علی تعلل کنید ، مبادا در بیعت خویش با فرزند علی سستی نشان دهید .

(مهمه ادامه دارد)

حجر : (با دست اشاره به آرامش می کند) و مبادا در اجرای فرمان او تعلل کنید . گوش کنید ، مردان عراق هر چه زودتر عازم نخيله که بزودی سپاه عراق عازم شام خواهد گردید .

(موسیقی اوج می گیرد)

راوی از جای بر می خیزد و در طول صحنه حرکت می کند صدای راوی شعری می خواند . راوی می ایستد و به کتاب تاریخ نگاه می کند - اشعث در حال نوشتن تاریخ است - تاریکی